

حریفی چاکلی شیرین زبانه
 بدانش کارسازی کاروانی
 بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تلیث وقوع یافت رویوم دهقان زاوه توانایی نمود
 که در ابواب زراعت بصارتی سال و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی هتس در دهقانی تا
 بجد که هر چوب خشک که در زمین شامدی مانند نهال بحال سیده میوای مار و افسانندی یمن قدم در دهقان
 تا حایسی که پای بر سر هر خاک که سپادی بی آنکه تخم در وقت شامندی بردادی

بیت

باغ از کشته تازه ویراب زرع را فطنم از اسباب
 مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم بود شد خانه مرفقت با تمام رسید و سر خراش افتاد
 آمد بعد ظهور یافت و باران هر بان بشادی صحبت یکدیگر غم اجباب و او طان فراموش کرد و مناز
 و مراحل می نمودند و بیدار هم آسوده حال دارمید، دل طیب بود

مشوی

هر که باشد هم نشین دوستان هست در کلنم میان جوان
 هر چه میجویی بصحبت قائم است نه زبانت کار می آید نه دست
 دل زهر ماری غذای میجوژ جان زهر علمی صفا می طبر و

از تقای هر کسی فیضی برسد و زقران هر سیرین چری خوبی

چون ستاره با ستاره شد درین لایق هر دو اثر را بدینستین

بعد از قطع مسافت بعید شهر نسطور رسیدند و بر گران شهر برای آسایش و آرامش تشریف نیکو اختیار کردند هیچ

کدام رازاد و نوشته مانده بود و درم و دینار نیز نداشتند کی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که

هر یک هر دو کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفرمانت روزی چند درین شهر

توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی بسته است و کوشش و جهد می زیادت تفاوتی در آن

پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آنکه در طلب او خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که

که با وجود ناپایداری دشمن بسیار وارد کند

قطعه

این جهان بر مثال مردار است / کرگان کرده است هزار

این مر از آسمی زند محلب / آن مر این را آسمی زند مقار

آخر الامر بر پزند همه / و زهر بار مانند این مردار

روزیکه در کارخانه سخن قسیمنا لیلینم معلشتم قسمت باشد بعد و حرص و شتره زیاد نشود و
خسته از دم دانه است و کجایان را که مقدر کردیم

حاصل کار حرص و مال و نکال نباشد

کز چه بسی لبت بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم
 پس ز پی آنخه نه روزی مان اینهمه شویش کشیدن چو آست
 راه رضا کبر و برومند شو حریص پاک سوز و خورشید شو

جوان زیباروی گفت حسن شطری معتبر است در ادراک نعمت و جمال سلی مشو که در اصرار مال و ثروت هر کجایم
 جمال سلوک است در مال از زمان خواهد بود و هر وقت که صاع ظرافت ظهور نماید رافت و هربانی بدو اتصال خواهد
 یافت

بیت

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چسی بر او بود
 باز زمان بیکه نفسی از صفح حال خو و فرو خواند گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و
 اندک زمانی را از زمانه و سود چری بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و
 معامله گذاری بر همه اسباب سبالی است و هر گز پای معیشت و رزق فاقه آمد بملانی آن جز بیاچ عمل سگری
 نخواهد کرد و هر گز سرمایه معاش بدست نماند و در تدارک آن بجز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود

بیت

اگر اساس عمل حسرو نهاده شود در فراغت دل بر خشت گناه شود
 دستان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر کار نباید و همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دست در حصول
 دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدیاری از پیشش و برای درویش از همه پیشش بودی لولای دولت او
 و فضای سلطنت بر او را ششیدی و نهال سعادتش بر کنایه جو بار جهان بانی کاششیدی و با بسی خردمند از آن زمان
 احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از کار کفایت و کار گذاری یوی ندانند و در بوستان تنعم و مال گذاری نشانی
 کنان مشاهده کرده و اینجا گفته اند

بیت

فلک مردم نادان دهد ز نام مرا
 تو اهل دانش و فصلی همین گناهت بس
 پس برکات کسب و مایمن مجاهدت مردم را در معرفت کارم کاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هر روز
 صرف بر یورش او کامی و بخت آراسته کرد

نظم

کس کن تازی بدست آید
 که عقل تو هیچ نکساید
 شاه با آنکه تخت دارد و تاج
 بزرگاسبان بود محتاج

چون نیست سخن بشماراده رسید التماس نمودند که سمایر نوبتی دیگر درین باب بگفته بیان فرماید و آن

ترا میگوید که در میان شمشیر پاید شایسته هر دو فرمود

بیت

ما آب روی فست و جماعت نمی بریم با یاد شکر کوی که روزی معدت است

من بر همان مدتی که پیش ازین شمه از نصیحت آن تیر را خا و دوجن فحیت از این که میگویند به پیر آید حسن و سر پای
عقل و کفایت کس چیزی بدست میگیریم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوب نور
افشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و اما کار گذار است در روز و کان مشیت تجلی مینماید شانس کی و
کفایت در بازار قبول رواج نمی یابد یافت فایده نماند کس نواله است که بخواهد تقدیر ازلی نصیب
همین آن مقدم کسب و زراعت خوشه خوشه است که از زمین ارادت لم بری به ارکان مزرع حشر
رسید و مقصای مشیت ربانی هر کسی که اندیشه زنگ آمیز بر لوح خیال کشد با عرش خدای پذیرد و هر
افزونی که عنایت خوال تدبیرش آرد حاجت زنگ آسانه گیرد

بیت

چشمها که بر این خستیم و سود داشت فنون با را و کشته است افغانه

پس محتوش که اگر جماعت عالی خواهد مقصود بر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی بخواهد
آن عنایتی که در حد و بند هیچ فایده ندید پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و تسلیم بر خط تقدیر است

محل

مصراع

درمان مارضا بقصصنا وادبنا

چنانچه آن پیر و معانی که مهم خود بحایت الهی تعلیم نمود باید که زمانی بر مظلوم خود دست یا قید از محبت
آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آرزو آنکه در شهر اندلس و معانی بود با دست و دی کساده و اسباب رزقش دست در هم داد
و همی از او فغانت و غلش رزق بقدر و سیصد و بیار جمع کرد و بدان بایه زرنیک و کساده بودی و هیچ
وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صرّه زرنیس آوردی و شمار کردی و بدان
رحمان طسرب اقبال عیش اخدان ساحتی

بیت

از آن میوه ز غنم آن ریزند که چون غنم آن شادی بگیرند

روزی بر طسرب میوه و زرنیس کرده در صرّه کرده بود و میخواست که جای منبسط بنهد و دستی

عزیز در خانه آمد و او از او معانی از بیم آنکه در نیاید و بر آن عروس خشنده روی که حکم استی

دهبک او را در حجاب تحاباید داشت مطلع کرد و نصیبت آن پرواخت و برداشته

بسوی آب انداخت و با مار خود چه ششم ضروری صورت دی نمود و بسیم بکم بوقن زن را بسیار کرد که
 طعانی بریب نماید چون درختان رفت ساقون خواست که آتش نبرد سپهر را از آب تنی دید برده است
 و بدر خانه آمد و نظر او که آشنایی و کردار با پستما و هزار و ستایی قصاب حبت خریدن کاوی شد
 بود انجا رسید و زن و معارف آشناد و نظر آمد زن در آلتها نس نمود که محل این حجت شود معاری است
 از برای من بیار تا حق آشنایی گذارده باشی و در آب و سگی فرو مانده یا قدر و ستایی قبول کرد
 آن سب که صره زرد آن بود بدو و در قصاب سپهر پست نهاد و بطلب آب روان شد و در راه و صحن حرکت
 چیزی زردون سب احساس نمود و تفحص بجای آورده صره زرد و پیشانی نام در آستین تک شکر گفت

بیت

دولت است که چون دل آید کما و در نه با سعی علم با جمیع جانان است

سپاس منت حضرت عزت تعالی شان که بی شایسته محنت و خایه رنج داوینت نعمی و افرو بروتی تمام
 بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مقرب لازم می باید دانست و از حرف خود انحراف
 نمی باید ورزید و این زرد است روز احتیاج و خیره نماید نه پس و ستایی را بشادوی زرد از آب و سپهر است
 شد و بزی که با خود داشت کا و جوان فریخته عینت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد ندیده نمود که اگر این صره
 با خود دارم از خوف زردان همین توانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی حاضر و بسوسه و می بری

تو امرد و بر سپه چکس اعتماد آن نیست که با ما است بد و توان سپرد

مصراع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آنست که این صره را در حسل کاو بنهم و نوعی سادرم که بکلونی او فرود رود و بعد از آن که درج کرده ما شتم
صره ز سلامت بر دارم پس کاو بچاره را بدان مشقت بگردد امید و چون که ساله سامری از کج زر
ساخت و روحی لوطی آورد قضا را در راه پیشش آمد و منجی خدیو که کرده سلاح شده بود و قصاب را
تذکره آن دید نیست کرد با ز نو قصاب بجهت کفایت محامات بشهر معاودت نموده کاو را با پسر سرد
درین محل و همان بیا رتود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که در میان آن تذکره بود که کاوی فریاد
که چون کاوی بدلقن فریبی دید منوجه شریدن شد و از آنچه قصاب براده توقع سود میداشت چیزی زیاد داد
بیع کرد و کاو را بخت آورد و طسرح جوانی افکند و درین محل قصه ز زیادش آمد قصد کرد که زر را از آن صبح
بردارد و جایی مضبوط فن کند چندانچه بسوی خرب کبریا فت از آن پرسید که بسوی کجاست زن بخت
حال با رفت و دو از اول و همان بر آمد و دیده حشش از خست ز میگر است و خود عاقبت بین برود

حال او بنخندید

مگر که در صورت حال و مثال
 یعنی بدان تو که بر زمین است
 در این عالمی زنده و زنده
 که در آنجا در زمان در عذاب
 که در عذاب است و عاقبت
 زنده و زنده است

مصراع

بگذاشتیم تا گرم او چه می کند
 پس بس بود تا که او را بران کردند چون کار شقیب
 احسار شد پیش بر صره را آهاده از فرج
 در پیش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته
 و از الواث پاک کرده زربایرون آورد هر زمان
 درستی بود و بپوشمالیدی و بر جای باز نهادی
 گفستی

مصراع

هر که خالصی بر در کارت مراد
 پس با خود اندیشه کرد که این دوست بحسن اتفاق
 محبین امری عجیب و سری غریب که به هیچ دیده دیده
 هیچ کوشش شنیده این زربدست آمد بعد ازین
 جای این صره زربدست که من نخواهد بود و یک لحظه
 بی او بودن مشهور نخواهد شد

میت

جدایی از تو تصور می توانم کرد کسی ز جان کرامی جدا باشد

از آن پس مرد و همگان همواره آنصورت را با خود داشتند و خاتون او را بر آن ملاست می کرد که این عمل

طریق توکل و راست چه و خیره نهادن بر رزاقی حق محبت و ناکردن است و چون بگم فابتغوا عند الله

المشرفا روزی از کرم او بایست که عاقل کامل است که در جمع مال حرص نماید و دیده دل

بغیاضی حق که هیچ عروسی از جوان احسان او بی بهره نیست گساید و پنهان داند که از روزی آنچه در ازل

مقدر شده و امر لم یزل مقرر شده بوده زیادت و نقصان بدان راه ندارد

مصراع

که در چایه شیرین و کرمی کج

و در میان گفتای زن در عالم اسباب از ملاحظه و سالیط چاره نیست بصورت محافظت

اسباب میاید که و بعضی سرب تقویض از ساعتی توکل میاید

بیت

خافل منشین که عالم اسباب است اسباب بچندار و توکل مسکن

زنی دم و کشید و در میان صره زرب کر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمش غسل میکرد و صره

زرد از کمر گساده بر کمرش نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زربها را بجا فراموش کرده

روی برآورد و تعاقب او شبانی باب دادن که بصدان آنجا رسید و صره زر بر لب چمن دید و بر
 برداشت و با دوز سرور و نشاط بازگشت و منزل خود آمده بشمر و سیصد و یار بود با خود گفت این عهدی است
 هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد در راه یابد و شاید که دیگر بار بعین دست در ضرورتها صبر باید نمود
 این مبلغ را جهت روز غنویانی ذخیره ساخت پس آنساده دل تیرول در دست و زر بغسل در کشیده و خاک
 خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون در معاز از زریا و آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده
 باریدن گرفت و بصدان دوه تیسار ازین زمین بسیار رویدن آغاز کرد

مصراع

بسیار بجست و پی مقصود بند

آخر الامر غیبگون و مخزون بخانه باز آمد و صورت حال باعمال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالاک
 بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان طامت کشود گفت ای بیعاقبت بر حفظ آن زرا اینهمه مبالغه نمودی
 و در نفقه اساک و زریه معیشت بر عیال شک گرفی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک عیال من و حیات

گفت راست میگوی

بیت

بدر و دوری اگر بستاندیم سرشت که روز وصل گفتیم کز غمت زبانش

محصن غلط و غلط محسن بود که در او خارجی نمودم و از اهل و عیال باز کرده در یکا بدست آن برآمد که در همسج
 این کند که تیره زرد بر که بستند در وقت کشتن و برای آسایش نسیم در پنج صد که هر سال در و نگاه از گاه
 خانه نقد بر نفسی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پیدا و چون من کرد آب تیر و راه داده از سائل نجات دور ماند

نظم

انکه که در او و کان می کند جان ز برای و کران می کند
 چند با فرون غم افزون خوری شیره میت مست چرخ خون خوری
 چند کشتی از پی بیستی کردند کوش بجز سندی باش از بند

پس در همان توبه و انابت استعمال نمود و مذکر کرده که دیگر باره مال ذخیره نهند و هر چه بدست آید بی وقت
 انفاق نماید پس بکل توکل است مصالح خود را بجزت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضاداده سر
 انصاف و جفا تسلیم نهاد

مصرع

نشین و طیب بر کرم کار سارکن

از آنجانب شبان صره زرد بغل کوه سفید میچرخد و زردی بر جوالی جایی بهمان کار استعمال دانست گمان
 جمعی سواران از دور پیدا آمدند شبان از خوف آنکه با او از دست آید صره زرد را نگاه انداخت و آخر

رو بود که سوز بجان خاندان ساخت معاقب رهن او و همان بجای میرت با وی سخت
 گرفت و عمامه آورد و بر جوده همان چاه انداخت و همان سبک بچاه فرو شد و دستار می بست نگاه
 سر بر بدست آمد

مصراع

یکی که با حسرت و با قوت یافت

شکر الهی بجای آورد و بار کشتب و قهقهان مال با عیال در میان آورد و چون شاکر در همان سید دنیا
 بود و همان گفت ای باب خداوند تعالی همان هست که از من غایب شده بود من از غیب رسانید پس بگری که
 که بود و فاموده مال بدل کردن گرفت بعضی بر عیال نفست می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود و ما در دنیا
 خرج شد اما بعد از رهن دهان شبان دل از همه کس سوزان جمع کرده شبان نگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن
 روی خود را بر چاه ندید یعقوب و از یسوا اسفا بر کشید و گفت مرا بعد از این زمان از سر ما به حیات چو
 باشد و در حسرت آن محبوب حافی ای عمه در زندگانی چه راحت و لذت رسد

بیت

نعمت دیدم نخواستم که با بد پس این مانند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
 پس شبان روزان و شبان تمام و حیران میکشت بعد از مدتی شهر آمده کد کشش بر او و به همان اف

و همچنان بر حسب عادت کرم که داشت بسیار بیاضافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن و در میان
 آوردن شبان حکایتی تکلیف لیکن این امارت تمام از کلام او بطور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن اشک
 حسرت از دیده مبارک او بهمان سبب گریه و دل مشغولی پر سپید شبان گفت چو زنگسته دل و پریان
 خاطر بنامم

بیت

آنچه از من گم شد است از سلیمان گم شد بر سلیمان هم پری هم اهرمن گم شد
 بد آنکه سیصد دینار زر داشتیم وقت دل دراحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن نودی فغان زد
 از ترس ظالمی خرد در فلان چاه انداختیم و دیگر از وی اثری نیافتیم و همچنان از استماع این سخن اشقه بر حاشی
 پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم دست اسراف و اتلاف بر آن
 دراز کرده بیدرغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه ذر و وبال اعیان
 اکنون محقری که مانده است بر طریقی هدیه بدو تسلیم باید نمود و از آفتاب این راز احرار باید کرد و اگر نه
 مال مطالبه نماید و ما ارادای آن حاضر آسیم زن با او درین برای موافقت نمود و گفت حق تسبیح تا باید داد و
 باعانت و توکل و ساخت تا هفتالی عوض آن باز دهد

بیت

کتاب فی الحقیقه

و همان صد و بیارزدگانی ماند بود پس چنان میان ما و ایشان منون گشته ز برداشت و تعداد
صد و بیارزدگانی که در این مقدمه دولت است و امید داریم که باقی نیز دست آورده این را بگویند
حافظ نمود ما بوسی دیگر چنین محلی در منتهی پس چو بسطی بطریقی است که بدان که سینه چنانچه از وی
توجه ساخته ز بار ابدان گشته نمود تا کسی بر این اطلاع یافت در وی بزرگاری بود چو
دستی از دست وی دراز و او را حاد چرخه کرد که گیر و توانست و کدر آن آب بر در شهر بود و همان بزرگاری
عسل مکر و عصبانی دید که آب بجای او می آرد و گرفت و بخانه بز و خالون طبع میگرد و سیرم مانده بود و همان
شکست گرفت تا طبع را با تمام رساند که تا کاد و اش چون طبق فلک پر از زایشین شد در ابرو است
چون صد و بیارزدگانی بود و شکر در افاد و دیگر باز دست بمل و افغان گشاده و در وی بر آمدن
بار بزل و همان رسید و از دست اول سراسیمه تر حال عصاره صد و بیارزدگانی است و همان پرسیده که
راست که آن زرد که اول بار از غایب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچپ نوع جمع کردی شان صورت
راستی باز نمود که فلاقت بر فلان حشره صره یا هم که در و سید و بیارزدگانی بود و چهار بار چاه انداختیم
این صد و بیارزدگانی بود و بداده بودی و همان بستی که گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق بر او برگزید
خودت آرد و بد آنکه صره از من بود چشمه فراموش کرده بودم و در چاه من پیراهن صد و بیارزدگانی بود که

بود اوم و بعد تصابرت من آمد و صدو نیاز نیست که خرج طلبم شان میخورد و گفت از العجیبی
 این حکایت معلوم کرد که روزی کس کس بخورد و عرض از ایزاد این مثل آن بود که باران نیز سر منزل شاعرت
 دست زد و قدم از دایره توکل بیرون نهند و از عجزهای بر ما که شیخ صفا و قدرت عاقل باشد
 فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد نماید که حقیقت امور در پس پرده تصانیحی و مستور است

مصرع

کس را و وقتیت که انجام کارت

القصه از روز بدین معاللات بسر روز دیگر که درستان قدرت کل صدر کاهار از چین اوقی تصدیب و
 یکس نمود و پس عالی باشد تا روز ششم از سر روز چهار روزی کشید

بیت

چو لاله چهره هزار سپهر نمایان شد / شکوهای کواکب ز دیده پنهان شد

بزرگ چه پرواست گفت شما خارج باشد نامن امروز از مرده اجتهاد خود نصیبی نظر آرام و فردا که در مانند
 کتر باشد هر یک نبوت بپذیرد و معیشت بکنند و روان بدین سخن بعد استان شدند و در مقام براده بدو
 آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بهریم غرقی دارد و تقویت نامم سخن در جوان فی الحال مگر
 رفت و پشتوره کران از بهریم خشک درسته شهر را بنید و دردم امروخت و طعاهای لیدی خرمه روی

بجانب یاران نهاد چون از شهر بیرون آمد بر دوز و آزاره نوشت که نتیجه کسب بیروزه ده درم است حاصل آن
یاران با نر و زار مایه دوست ازاده نواله غشی ساول کرد و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم را
بلغمه جمال با جمال درخشان گردانید

بیت

برویی تازه هر عالم افزوز برون آورد سر از غده روز
چون زیبا روی را گفتد امروز جمال خویش چو آیدش که بسبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد چو
برخاست و آید نزد بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود تیر بار شوایم
و مرا عجب مشکلی افتاده بر روی نهفتن و نه یاری گفتن

بیت

کارم از رفت تو در هم شده شکل نیست که گشادن نتوان شکل خود پیش کسی
درین فکر است بشهر درآمد و بر بخورد آید ششاک بر سر کوه نشست تا که آن نانی پاکیزه روی شفت موی که
دختر او داشت برو بگذشت و از روی دلنوا و خط دلنوی مشاهده کرده متاع صبر و شکیب با عشق

بر داد

نظم

بدین

بدانسان درویش افتاد جوشی که پیداشد زهر مویش خروشی
 بزود دست و قصب از مہ بپنکند کمند دل شکن در ره بپنکند
 کینک خود را گفت درین رخساره زیبا کر که کل و در درخالت طراوت آن چون بهمن زرد و منقل شده
 این قامت رعنا تاشا کن که سرو سہی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سرو پای در کل ماند

بیت

سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بد سرو که آزاب دست
 اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رسم آن خطا خوانم بلا نیست فتنه انگیز

بیت

تبارک الله ما این چه روی و آن چه ^{خطت} کلی و سوزہ از رحمت خدا کرده
 و بر وقت در ما هداش ان هذا لاملك كرمہ
بیت آن بیشتر است این مکر بخیزند بزم

مصراع

که این جمال نه در حد آید دست
 ای کیرک تدیری اندیش که این مرغ همایون بدام آمد و چیده ساز که این نگار زارین بدست آید کیرک
 قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت

نظم

ای نوز دیده آرزوی جان کستی شیرین لب که در شکرستان کستی
شوریت ارباب تو بازار طایات احس بر کوی نامک خوان کستی

ای تا زمین بی من ترا یار نمندی رسانیده میگویم که درین شهر عزیز بیانی غریبان شکست دل شنید
و ما موضعی نزد تازه و مری حشرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی میرمانی کنی من چه جاودانی یابم و
ترا بیانی مدارم چون خواهد که فرمان بردارم و هیچ حد نیست پس بهمانی زک رفت و تا آخر روز
با او بسپرد

نظم

نهای دل بهوس راسته اعمال گیر شکیب از نسیم بیرون جت چون
عروسی دید ز نیب اول در دست تنوری گرم و حالی مان نسیم دست

بیکایان که متوجه سهرامان شدند صدورم پیش نهاده غدر خواهی نمود و جوان برک یاران ساخته
در شهر ازت که قیمت بگردد زه جمال صدورم است و بگردد که بازرگان حکمت کارگاه صرخ اطلس را در
بارگشاد و دیبای زلفش آفتاب را از دکان سپرد الا بر معامان بازار دنیا حبلوه داد

بیت

فرودگز

فرد نخت در چرخ کوه هر فروش ز بازار کردن بر آمد خوش

بازرگان بچه را گفتند امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازار کارانه قبول کرد و بدو شهادت
کسی تمسحون با انواع تقایس از راه آب بدو داده رسید و اول شهر در زمین آن توفیق میگردید تا کسی پذیرد
بازرگان بچه از ایتیمی لایق بگریه و باز در سینه فروخته هزاره نیاموده که او اسباب میاگردانیده بر در شهر
ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزاره میاراست روز دیگر که شاه انجم بخت فلک چهارم
درایت سلطنت در دار الملک سپهر افراخت

بیت

صبح سپین قبا ی زربین تاج تاج از زر نهاد و تحت از حاج

پادشاه را در گفتند تو بمواره لاف تو کل مبرنی و صفت تو و نص و تسلیم کنی اکنون اگر از این صفتها
شمره خواهد بود تا کار ما باید است شاهزاده سخن ایثار بطلعی قبول فرمود و با همستی عالی و عزیزی از شاه ترده
حالی روی بسز نهاد آرزو شاه شهر اوقات رسیده بود و مردم سعرت مشغول بودند او بر سپیل لنگ
بر کوشک ملک رفت، بر طرفی نشسته و مردم در کید و زبان دید که همه مردمان بجمع و مشعر مشغول و یکی
خدمت نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال است که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده
غضب را باب غسل و روانیده میگفت

نفس
 سفید اردو رستی کند از غرور زمین غیر نرمی نیاید ظهور
 و درازنا خوشی بر کشد صد سرش مرا ناخوش از وی خوش آید کوش

چون خارہ بیرون برود و کوشک خالی شد شاہزادہ ہما نجا پارماندہ با طرف و جوانب قصر می نگریست
 در بان و یکبارہ در سحابت بیخورد و او را ز بردان برداشت شب درآمد و از شاہ زادہ خبری و اثری نیامد
 رسید با یکدیگر گفتند کہ این جوان بیچارہ بنام خود بر توکل بناوہ بود و چون از انصورت فایده نیافت آرزوی
 ماری بر یافت و کاشکی با او را این تکلیف نیکو دیم و دل سارکش را از روی غلبہ خلیم ایشان اینچار زبان مکت
 کشادہ و اینچار شاہ زادہ بہ بند و زندان گرفتار شدہ بہست خیال جانب حقان پیغام میفرستاد

بیت

خبر من برسانید بر جان چمن کہ ہم آوار شدہ در قفسی اعداوت
 دیگر روز اسراف و اعیان شہر و اصول و ارکان ملک فراہم آمدہ میخواستند کہ کار حکومت بر کسی قرار دہند
 و ملک ایشان را وارثی نبود و درین مخالفت خویش نمودہ از ہر باب را می میزدند و زبان ایشان را گفت این کار
 پوشیدہ گذارید کہ من جاسوسی کہ فرہام و یکن کہ اورا رستیمی ہر باشد مبادا کہ بر مجاہدہ سما و قوف یا بندوار
 خلی بر آید پس حمایت ملک زادہ و حضور او و جہای خود با زانہ صواب و ران دیدند کہ اورا طلبیدہ شکست

حال گشتند کس رفت و نگراوه را از مجلس حاضر کرد ایند چون نظر ایشان بر حال مملکت آرای
وی افاده آنست که از وی سیما می جاسوسی ندارد و ز چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری
نیاید ^{تعمیر} شرایط ^{تعمیر} می مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم صیت و مولد و نشا کدام شهر است

بیت

تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده نشین کر ز بر اسی دل ما آمده
شما براده جواب ایشان بروجه میگوید که او اگر دو از اصل و نسب خویش ایسا را اعلام داد و کیفیت وقت
و اغلب بر این تفصیل با نمود و اتفاقا جمعی از بزرگان بلا مینت پدر وی رسیده بودند و آن کو هر صد
شاهی را بر کور تحت شهنشاهی دیده فی الحال شاهد و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او
و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر انولایت را دیدار وی خوش آمد و بلافاصله بهادوس مشیقه
متفق الحکمه شدند که لایق حکومت این خط است که ذاتی پاک و حسنی پاکیزه دارد و مشک در اصلاح احوال
عدالت و عاظت بر رعیت احد ابلغ بزرگوار خود خواهد کرد و قبح انار ستوده در رسوم پسندیده ایسا
نموده و فضایل موروثی با معانی کتبی جمع ساخته خصل را در پایه رعایت آسوده خواهد داشت و طمعه
یزدانی که از بنی مین اولاد است بر استحقاق همانانی و استعدا کسورسانی و لیلی قاطع و حجتی ساطع
و علامت شهبازی و مارت نامداری دبر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد بود

بیت

بشمس تسلیم آن انکس که شک ناید بر عقل و دانش او چند مدتی و ای
 پس با نرمان بر بخت کرد و ملک برین آسانی بدست وی افتاد و اینها من توکل کرده بدینگونه حاصل آمد و هر که
 در مقام توکل شاست قدم و روز و صدق نیت را با خلوص طوبیت فرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته
 بر دو سه انجام روا کرد

قطعه

کلبه توکل که آید بدست و رنج امتثال تو ان کسود
 بچوگان صدق اندرین غرضه گاه رسید ان تو انکوی دولت بود

دوران شهر سستی بود که پادشاه هزار روز اول پسر سفید شامه کرد شهر بر آوردندی جهت این جهان است
 کرد و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتیکه با ران بر دستش بودند دید فرمود تا پیش
 آن بنشیند که بوجمال و عقل و کمال آنکه مرده دهد که قصای الهی موافق حکم کند و حال کسی که در اول روز
 محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت است
 پس بگو شک باز آمد بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت

قطعه

بنشین چون

بخت چون برنج و پسته است هر کس گفت
 ای که بخت جهانم را تو میدانی نشت
 چون جهانداران کبر بر بند و عالم بر کسای
 وقت کار آمد و کز چکار سزوانی نشت

پس بازار را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بیدار کرد و بچه را بر سر اطاق و ابواب صحیح
 باز داشت و صاحب جمال را خلعی کران و مالی بکران ارزانی داشتند فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز
 صعب است اما ترا درین خطر بدون صلاح نیست تا زمان بر جمال دل فریب تو مقنون نگردد و از آن خبر
 و فساد تو نگذرد پس روی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کسی بعقل و شجاعت و شرف و کفایت
 بر من راجع است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت یاری توان یافت چنانچه از منطوق تویی **الملك**
 میری ملک

من نشاء مفهوم میشود
 کسی را که خواهی

نظم

ای منصفیست بلدان
 مقتود دل سنا زندان
 از قسمت بندی و شاهن
 دولت تو دبی هر که خواهی
 توفیق تو کز زره نماید
 این راه بخت کی شاید

همه این من در کسب میگویند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه برداشتم و وقت خویش را
 داشتم و بی معیونت و مظاهر کسی استظهار چشم بلکه بنای کار خود بر تو کل نهادم و بقضای الهی و مقدرات

پادشاهی رضا و آدم و کفتم

بیت

سر قبول باید نهاد و کردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
از میان حاضران مردی سخندان برپای خواست
گفت آنچه بر لفظ ملک میکند زو کوهرست با لباس
در نیت بر حاکم حکمت آزموده هیچ اهل بیت جهان نداری
در چون عمل حکمت است و استخوان پادشاه
بدین اشارت بر سرندگان چون آفتاب روشن شده جهان آفرین
خود دادند که قابلیت فراخور کدام نوع

بیت است الله اعلم بحکم الله
خداوند عالم و دانستار است چنانکه میکند رسالت خود را

بیت

زخوان نعمت بی غمهای او هر کس
بست در حوصله خود نواله می یابد
سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانید وقت طلوع ساکنان این بوم
سایه هایون چون تو
همانی بر سر مرغان شکسته بال عیث گسترید

بیت

مبارک منزلی کا بخا فرود آید چنین باهی
همایون عرصه کار در پیش رخ چنین باهی
دیگری برخواست و زبان بر شای شاه جوان بخت فلک بخت بیاراست
و جوهر این ایات برین طریق